فصل بیستم

يك بار ديگر بهار به گرين گيبلز آمده بود؛ بهار زيبا و با طراوت ماه آوريل و مه و هوايي خنك، پاك و دل چسب. غروب هاي صورتي رنگ و خيره كننده كه طبيعت آن، نمادي از معجزهء رستاخيز را به نمايش مي گذاشت. افراهاي كوچه عاشقها جوانه هاي قرمز زده بود و سرخسهاي كوچك و پيچان، دور تا دور چشمه پري را گرفته بودند. آن سو تر در زمين هاي مزرع پشت ملك آقاي سايلس اسلون پر از ياس هاي سفيد و بنفش ستاره اي شكلي بود كه عطر شان فضا را آكنده بود.

يك روز بعد از ظهر، همه دختر ها و پسر هاي مدرسه گلهاي زيادي جمع آوري كردند و با دست ها و سبد هاي پر از گلبرگ هاي ياس به خانه برگشتند. آني گفت:

-براي كساني كه در سرزمين شان گل ياس ندارند، واقعاً متاسفم. داينا میگويد كه شايد آنها چيز بهتري داشته باشند، اما بهتر از گل ياس چيزي وجود ندارد، اين طور نيست، ماريلا! داينا مي گويد كه اگر آنها ندانند اين گل چه شكلي است، هوسِ داشتنش را هم نمي كنند. اما به نظر من اين بدتر است؛ يعني واقعا غم انگيز است كه نداني ياس چه شكلي است و هوس داشتنش را هم نكني. مي داني من درباره ياسها چه فكري مي كنم، ماريلا؟ فكر مي كنم آن ها ارواح گل هايي اند كه تابستان گذشته مرده اند و الان وارد بهشت شده اند. نمي داني امروز چقدر خوش گذشت،ماريلا! ما ناهارمان را در يك دره كم عمق پر از خزه كنار يك چاه قديمي خورديم. جاي رمانتيكي بود. چارلي اسلون با آرتي گيليس مسابقه پرش از روي چاه گذاشتند و آرتي هم اين كار را كرد؛ چون نميخواست از گيليس ببازد. شرط بندي الان خيلي مرسوم است. آقاي فيليپس همه ياس هايي را كه چيده بود به پريسي اندروز داد و شنيدم به او گفت كه گل براي گل. مطمئنم اين جمله را از يك كتاب پيدا كرده، اما همين هم نشان مي دهد كه او كمي قوه تخيل دارد. من هم گل گرفتم، اما آن ها را پس دادم. نميتوانم اسم آن شخص را بگويم؛ چون قسم خورده ام كه هرگز اسمش را به زبان نياورم. ما با ياس ها حلقه هاي گل درست كرده ايم و آن ها را روي كلاه هايمان گذاشتيم. موقع برگشت به خانه هم صف دو نفره تشكيل داديم و گل به دست از جاده پايين آمديم و آواز خانه روي تپه را خوانديم. فوق العاده بود، ماريلا! همه كارگرهاي آقاي سايلس اسلون بيرون آمدند تا ما را تماشا كنند. در طول راه هم هر كس ما را مي ديد مي ايستاد و تماشايمان مي كرد. واقعا خيلي شور انگيز بود.

و جواب ماريلا اين بود:

-واقعا كه ! چه كارهاي مسخره اي!

بعد از ياس ها نوبت بنفشه ها رسيد. دره بنفشه ها با آن گل هاي زيبا رنگ آميزي شد. آني همان طور كه در راه مدرسه با قدم هاي محتاط و نگاه ستايش گر از آنجا مي گذشت به داينا گفت:

- وقتي از اينجا مي گذرم برايم مهم نيست كه گيل، كه يك نفر ديگر در كلاس از من جلو بزند، اما وقتي به مدرسه مي رسم، همه چيز عوض مي شود و اين موضوع دوباره برايم اهميت پيدا مي كند. آنی هاي زياد و متفاوتي در من وجود دارد. گاهي اوقات فكر ميكنم به همين دليل است كه اينقدر مشكل سازم. اگر فقط يك آني در من وجود داشت راحتتر بودم، ولي در عوض هيجانش هم كمتر بود.

يك روز عصر، وقتي باغ ميوه دوباره پر از شكوفه هاي صورتي شده بود، قورباغه ها در درياچه آب هاي درخشان آواز شادي سر داده بودند و هوا آكنده از عطر مزارع شبدر بود، آني كنار پنجره اتاقش نشسته بود. او داشت مطالعه مي كرد، اما هوا كم كم به قدري تاريك شد كه او ديگر نميتوانست جملات كتاب را ببيند؛ به خاطر همين به شاخه هاي پر شكوفه ملکه برفي خيره و غرق در خيال پردازي شد. در يك نگاه كلي، اتاق كوچك زير شيرواني تغيير نكرده بود؛ ديوار هاي سفيد، بالشتك سفت و صندلي هاي خشك و زرد رنگ همه سر جاي خودشان بودند. اما تغييرات ديگري در آن به چشم ميخورد.

به نظر مي آمد فضاي اتاق با روح و پر تپش شده است و آن سر زندگي ربطي به كتاب ها، پيراهن ها و روبان هاي دخترانه نداشت. حتي نمي شد گفت كوزه آبي رنگ و ترك خورده اي كه روي ميز قرار داشت و پر از شكوفه هاي سيب بود هم آن حس را به فضا تزريق كرده است. عامل همه آن تغييرات رؤياها، خواب ها و بيداري هاي صاحب اتاق بود كه اگرچه ديده نمي شدند، اما به نظر مي آمد ديوار هاي برهنه اتاق را با هاله اي از هفت رنگ رنگين كمان و نور مهتاب تزيين كرده اند. همان موقع ماريلا با تعدادي از پيشبند هاي اتو خورده ی آني وارد شد. او آنها را پشت صندلي آويزان كرد و خودش هم آه كوتاهي كشيد و نشست. آن روز بعد از ظهر دوباره سر درد به سراغش آمده بود و با اين كه درد ديگر از بين رفته بود، احساس ضعف و خستگي مي كرد. آني با نگاه دلسوزانه به او چشم دوخت.

-از ته دل آرزو داشتم اي كاش من به جاي تو سر درد مي گرفتم، ماريلا! حاضر بودم به خاطر تو اين درد را با جان و دل تحمل كنم.

ماريلا گفت:

- تو با انجام دادن كارها محبتت را نشان دادي و من توانستم كمي استراحت كنم. به نظر مي آيد حواست را خوب جمع كرده اي و اشتباه هايت كمتر از هميشه شده. البته لازم نبود دستمال متيو را آهار بزني! در ضمن بيشتر مردم وقتي كيك را داخل فر مي گذارند تا براي ناهار گرم شود، بعد از مدتي آن را در مي آورند و مي خورند و نمي گذارند آنقدر بماند تا مثل چيپس شود. ولي مثل اينكه روش تو با بقيه فرق دارد.

سر درد هميشه زبان ماريلا را كمي كنايه دار مي كرد. آني گفت:

-آه! متأسفم. از وقتي كيك را داخل فر گذاشتم تا همين الان اصلا يادش نيفتادم، البته سر ميز ناهار دائم احساس مي كردم يك چيزي كم است. امروز وقتي كارها را به من سپردي، تصميم قطعي گرفتم كه اصلا خيال بافي نكنم. همه چيز داشت خوب پيش مي رفت تا اينكه كيك را در فر گذاشتم. آن وقت دچار وسوسه سختي شدم كه خيال كنم يك شاهزاده ی طلسم شده ام كه در قلعه اي زنداني است و يك شوالیه ی خوش قيافه سوار بر مركب سياهش در راه است تا او را نجات بدهد. و اين طوري شد كه كيك را فراموش كردم. آهار زدن دستمال ها را هم به ياد نمي آورم. تمام مدتي كه مشغول اتو كشي بودم داشتم دنبال يك اسم براي جزيره جديدي مي گشتم كه من و داينا بالاي جويبار كشف كرده ايم. آنجا مكان خيره كننده اي است، ماريلا! دو درخت افرا در آن قرار دارد و جويبار از اطرافش مي گذرد. بالاخره به فكرم رسيد كه بهتر است اسمش را جزيره ي ويكتوريا بگذاريم؛ چون آن را روز تولد ملكه پيدا كرديم. من و داينا هر دو خيلي به سلطنت وفاداريم. به هر حال به خاطر كيك و دستمال ها معذرت مي خواهم. دلم مي خواست امروز خيلي خوب باشم؛ چون سالروز يك اتفاق است. ماريلا! يادت مي آيد پارسال در چنين روزي چه اتفاقي افتاد؟

-نه، چيزي يادم نمي آيد.

-آه، ماريلا! آن روز من به گرين گيبلز آمدم. هرگز فراموش نمي كنم. تغيير بزرگي در زندگي من روي داد. البته، نبايد براي شما زياد مهم باشد. من يك سال است كه اينجايم و روزهاي خوشي را پشت سر گذاشته ام. البته مشكلاتي هم داشته ام، ولي خب همه در زندگي مشكل دارند. پشيمان نيستي كه مرا نگه داشته ای، ماريلا؟

ماريلا كه گاهي اوقات تعجب مي كرد چطور قبلا بدون آني در گرين گيبلز زندگي مي كرده است، گفت:

-نه، نمي شود گفت پشيمانم. نه، پشيمان نيستم. آني! اگر درس هايت تمام شده اند، سريع برو و از خانم بري خواهش كن الگوي پيشبند داينا را به من قرض بدهد.

آني فرياد كشيد:

-واي! الان! الان خيلي تاريك است.

-تاريك است؟ خورشيد تازه غروب كرده. در ضمن تو قبلا ديرتر از اين هم به آنجا مي رفتي.

آني گفت:

-صبح زود مي روم. فردا به محض اينكه خورشيد طلوع كرد بيدار مي شوم و به آنجا ميروم، ماريلا!

-چه مي گويي، آني شرلي؟ من آن الگو را امشب لازم دارم، مي خواهم پيشبند جديدت را ببرم. فوري بلند شو و برو.

آني در حالي كه با بي ميلي كلاهش را روي سرش مي گذاشت،گفت:

- پس مجبورم از جاده بروم.

-از جاده بروي و نيم ساعت وقت تلف كني؟ كه چي بشود؟

آني مايوسانه گفت:

-ماريلا! من نميتوانم از جنگل جن زده رد شوم.

ماريلا خشكش زد.

-جنگل جن زده! ديوانه شده اي ؟ جنگل جن زده ديگر كجاست؟

آني آهسته گفت:

-جنگل صنوبر بالاي رودخانه.

-چرند است! جنگل جن زده اي وجود ندارد. چه كسي اين پرت و پلا ها را به تو گفته؟

آني گفت:

-هيچ كس. فقط من و داينا تصور كرديم كه جنگل،جن زده است. همه ي مكان هاي اين اطراف ، كاملا معمولي اند. اين فكر فقط براي سرگرمي به سرمان زد و از ماه آوريل شروع شد. جنگل جن زده جاي قشنگي است ، ماريلا! ما آن را به خاطر تاريك بودنش انتخاب كرديم. آه ! نمي داني چه چيز هاي ترسناكي تصور كرديم. يك زن سفيد پوش شب ها همين موقع كنار رودخانه قدم مي زند، دست هايش را به هم فشار مي دهد و ناله مي كند. او وقتي ظاهر مي شود كه قرار باشد در يك خانواده مرگي اتفاق بيفتد. روح يك بچه ي كوچك به قتل رسيده هم بالاي ايستگاه جنگلي خانه كرده و آرام آرام به پشت تو مي خورد و انگشتان سردش را روي دستت مي گذارد. واي ! ماريلا ! فكرش تنم را مي لرزاند. مرد بي كله اي هم هست كه دائم بالا و پايين مي رود و چند اسكلت از ميان شاخه ها با چشم هاي خاليشان به آدم خيره مي شوند. آه ! ماريلا ! به هيچ عنوان نمي توانم حالا كه هوا تاريك است، از ميان جنگل بروم؛ چون مطمئنم ارواح مرا مي گيرند و با خودشان مي برند.

ماريلا كه مبهوت حرف هاي دخترك شده بود، گفت:

-اين چرنديات چيست كه سر هم مي كني؟ آني شرلي ! واقعاً منظورت اين است كه تخيلات خودت را باور مي كني؟

آني با لكنت گفت:

-باور كه نه ! حداقل روز ها باور نمي كنم. اما بعد از تاريك شدن هوا،وضع فرق مي كند؛ چون روح ها به حركت در مي آيند و راه مي افتند.

-روحي وجود ندارد آنی.

آني مصرانه فرياد زد:

-چرا، وجود دارند. ماريلا ! من كساني را مي شناسم كه آنها را ديده اند و دروغ هم نمي گويند. چارلي اسلون مي گفت كه مادر بزرگش، پدر بزرگش را يك روز بعد از سالگرد خاكسپاريش ديده كه در حال آوردن گاو ها به طرف خانه بوده. خودت مي داني كه مادر بزرگ چارلي اسلون بي دليل قصه سر هم نمي كند و يك آدم مذهبي است. پدر تامس هم يك شب بعد از برگشتن به خانه گفته كه يك بره ي آتشين كه سرش با يك تكه پوست از گردنش آويزان بوده، او را تعقيب مي كرده. او اصرار داشته كه آن موجود عجيب روح برادرش بوده و اين اتفاق نشان مي دهد كه او نُه روز ديگر مي ميرد. البته او دوسال بعد مرد، اما مي بيني كه اين داستان ها واقعيت دارد. روبي گيليس هم مي گفت

ماريلا حرف او را قطع كرد و با جديت گفت:

-آني شرلي! دلم نمي خواهد ديگر چنين حرف هايي را از تو بشنوم. من هيچ وقت نسبت به خيال بافي هاي تو خوش بين نبودم و اين حرف ها هم نتيجه ي همين خيال پردازي هاست. همين الان بايد درست از وسط جنگل صنوبر به خانه ي بري بروي تا درس عبرت بگيري. نمي خواهم يك كلمه ي ديگر هم درباره جنگل جن زده بشنوم.

آني مجبور شد التماس كند و به گريه بيفتد. همان كار را هم كرد؛ چون واقعا مي ترسيد. تخيلات او رهايش نمی كردند و جنگل صنوبر در تاريكي، او را در حد مرگ مي ترساند. اما ماريلا كوتاه نيامد. او دخترك لرزان را تا چشمه همراهي كرد و دستور داد از پل بگذرد و مستقيم به ميان فضاي تاريكي برود كه زن هاي نالان و مرد هاي بي كله در آنجا به اين سو و آن سو مي رفتند. آني ناله كنان گفت:

-آه ماريلا ! اين قدر سنگدل نباش. اگر يك شبح سفيد پوش مرا بگيرد و با خودش ببرد، چه كار مي كنی؟

ماريلا با لحن خشكي گفت:

-به خطر كردنش مي ارزد. خودت مي داني من از حرفي كه زده ام، بر نمي گردم. اين فكر و خيال ارواح بايد از سرت بيرون بيايد. حالا، راه بيفت.

آني راه افتاد. از روي پل گذشت و قدم به باريكه ي تاريك و وحشتناك جلو رويش گذاشت. آني هرگز آن شب را فراموش نكرد و براي نخستين بار خودش را به خاطر تخيلاتش لعنت كرد. جن هاي خيالاتش در سايه ها كمين كرده بودند و به محض آنكه دخترك به آن ها فكر مي كرد، دست هاي استخواني و سردشان را به طرفش دراز مي كردند. بادي كه از ميان دره ي كم عمق آن سوي جنگل مي وزيد لا به لاي شاخه ها زوزه مي كشيد و قلب دخترك را منجمد مي كرد. صداي ناله اي كه از كشيده شدن شاخه هاي درختان كهنسال به يكديگر به وجود مي آمد، عرق سردي بر پيشاني او مي نشاند و شيرجه ي خفاش ها در فضاي تاريك پشت سرش، مانند صداي بال زدن موجوداتي غير زميني به گوش مي رسيد. وقتي آني به مزرعه ي آقاي ويليام بل رسيد، با چنان سرعتي شروع به دويدن كرد گويي لشكري از اشباح سفيد پوش او را تعقيب مي كنند؛ به همين دليل پس از رسيدن به در آشپزخانه ي بري ها، طوري نفسش به شماره افتاد كه به سختي توانست موضوع الگوي پيش بند را به زبان بياورد. داينا خانه نبود و دخترك هيچ بهانه اي براي معطل كردن پيدا نكرد. او بايد از همان مسير وحشتناك بر مي گشت. آني موقع برگشتن چشمانش را بست؛ چون ترجيح مي داد سرش در اثر برخورد به تنه ي درخت ها بشكند تا آنكه چشمش به موجودات سفيد رنگ بيفتد. وقتي بالاخره از پل رد شد، نفس راحتي كشيد. ماريلا بدون ابراز همدردي گفت:

-خوب، چيزي تو را نگرفت؟

آني با صدايي لرزان جواب داد:

-آه ! ماری، ماريلا ! من از اين به، به بعد به چيزهاي مع، معمولي تري فكر مي كنم.